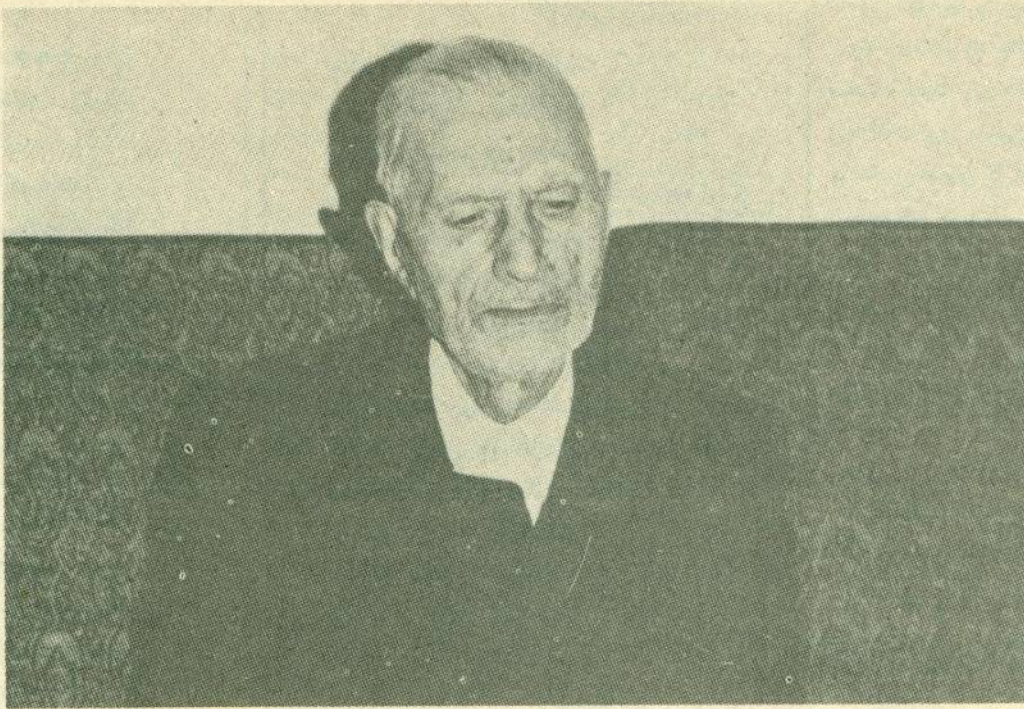




نامه‌ای پر نکته و درد به استاد محمد تقی شریعتی

تو یاد آور فرزندگان تاریخ شیعی هستی

شاگرد شما: فرحبخش

بخش اول

سلام بر شما، سلام بر آنان که هدایت را پیروی کردند، سلام بر سابقین، بر پیشتانان، سلام بر آنها که در عصر ما اسلامی را که در حالت تدافع و ضربه پذیری بود به حالت تهاجم و پیروزی نزدیک ساختند، به همهی آن کوششهای صادقانه و بی‌ریا و بی‌صدا سلام و درود باد. سلام به داستان راستان.

استاد بزرگوارم. اینجا مدتی بود که بعضی‌ها حرفی را توی دهانها انداخته بودند و آن اینکه: نباید کسی را مطلق کرد. اما بگفته‌ی حضرت علی علیه‌السلام حرف حق بود که اراده باطلی را از آن طلب می‌کردند. چرا که منظورشان این بود تا جلوی حرکت فکر دکتر شریعتی را بگیرند و درحقیقت بعد از این خودشان را مطلق کنند. شخص خودشان را، باندشان را! و لابد تعجب می‌کنید که چگونه ممکن است! و آنهم در خارج! آری در خارج از کشور نیات با حرفها خیلی فاصله دارد و حرفها با عمل و تاحدودی میشود گفت که بسیاری از چیزها را همان کلمه «خارج» معنی می‌کند. خارج از کشور، خارج از متن و درد، خارج از... اما بهر صورت

نبایستی مایوس بود و بیشک روز بروز در مجموع بیشتر میشود آنهم با تلاش جوانان صادقی که اگر شناخت داشته باشند و حقیقت را تشخیص بدهند، در راه آن تلاش خواهند کرد. استاد بزرگوار بعد از شنیدن پاره‌ای از مخالفتها و سوء نیتها یاد این شعر مثنوی معنوی افتادم که سرگذشت حق و بهتر بگویم درگیری حق و باطل را در تمثیلی بسیار شگفت و کوبنده مطرح کرده است و این درسی باشد در روزگار ما برای آنها که از مکر و حيله‌شان کوهها بلرزه درمی‌آید - آن شعر روستایی و گاو که :

روستایی گاو در آخور بیست
شیر گاوش خورد و برجایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر: ارروشی افزون بدی
زهره‌اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم
کو در این شب گاو می‌پنداردم.

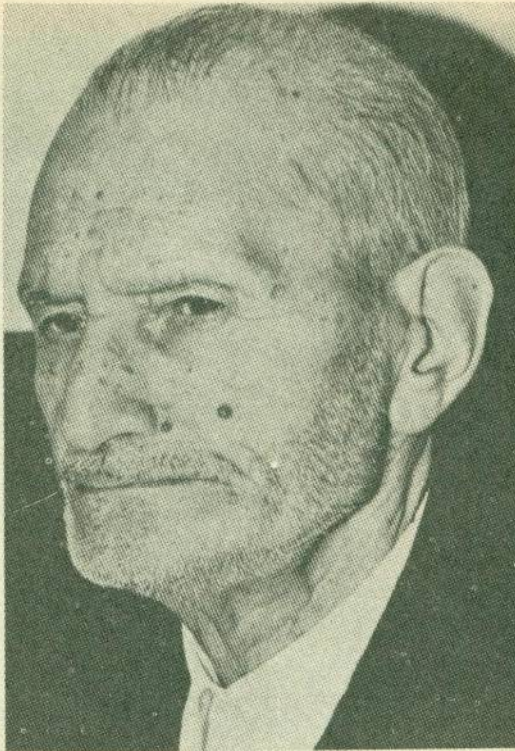
آری استاد! آنها که با حق درگیری پیدا می‌کنند؛ شیر را

گاو می‌پندارند و از این جهت است که این همه گرد و خاک برافشانند. اینها «شیر» را با «شیر» اشتباه گرفته‌اند! اینها نمی‌فهمند که خداوند از سنتش مواظبت می‌کند همچون شیری در گذرگاه و معبر تاریخ بکمین نشسته است (آن ربك لبا المرصاد) - اما نسلی که من بآن تعلق دارم این سن و سال کمی که داریم گویی هزاران ماه و سال پشت سر گذاشته‌ایم، داریم می‌فهمیم، می‌بینیم که چگو آنچه نفع توده‌هاست بر روی زمین استقرار می‌یابد. آر داشتیم عرض می‌کردم که عده‌ای می‌گفتند نباید از افسر تعریف کرد، باید از فکرشان سخن گفت اما هنگامی که فکرشان صحبت می‌شد بهانه می‌آوردند که هیچکس مطاع نیست و از این قبیل حرفها! بگفته بزرگی گاه افراد مکتشان، با فکرشان یکی میشوند. اصلاً مگر میشود این را از هم جدا کرد؟ تجلیل از امام علی تجلیل از مکتب اوست، مگر حق در خلاء هم وجود دارد؟! آن حقی در لابلای کتابها و توی کتابخانه‌ها است تنها بدر فلاس میخورد، اینست که گفته‌اند: الحق مع العلی و العلی مع الحق: اصلاً اینها از هم جدانشدنی نیستند. استاد عزیز چندی پیش نباشد درباره‌ی شما و آقای دکتر برای دوستان چند صحبتی بکنم، از آن چیزها که دیده‌ام و خوانده‌ام

شنیده‌ام. دوست دارم خلاصه‌ای از آن تصویری را که درباره‌ی شما برای دوستانم توضیح دادم برای شما بنویسم. شما زندگی کرده‌اید و من سعی کرده‌ام تا بنویسم و اندکی و گوشه‌ای از آن زندگی را نوشته‌ام دوست دارم همانگونه ساده و بدون مقدمه‌پردازی آنچه را که گفته‌ام شرح دهم اما بعلت اینکه نمی‌خواهم وقتتان را بیش از این بگیرم خلاصه‌ی فشرده‌ای را می‌نویسم. اینست که اگر از شما با خیرغایب (او، استاد) نام می‌برم باید ببخشید که اقتضای آن ایجاب می‌کند، چرا که برای دیگران گفته‌ام، تنها امیدوارم لطف کرده اشتباهاتم را تذکر دهید.

آن چهره‌ی مشعشع تابانم آرزوست

شنیدم که استاد از مشهد به تهران عزیمت کرده‌اند تصور کردن این که شهر ما خالی از استاد است مرا به یاد این حرف یک نویسنده فرانسوی انداخت که در زمان اشغال پاریس بدست آلمانی‌ها گفته بود: پاریس از پاریس رفته بود، پاریس دیگر پاریس نبود و بعد با خودم گفتم: مشهد از مشهد رفته است مشهد دیگر مشهد نیست اما پس از لحظاتی بیدار شدم و احساس کردم که نه درست نیست فکر استاد راه افتاده است، همچون خونی در کوچه کوچه شهرما، دیار ما، سرزمین ما، ملت ما، براه افتاده است. اینست که آرام شدم شهر خالی را دوباره شلوغ یافتم، پر از حرکت و شادی و امیدو دوست داشتن و عشق ورزیدن. آخر درست است که عقل می‌گوید العلماء باقون مابقی الدهر... هلك خزان... سرمایه‌داران نابود شدند، اندیشمندان آگاه از حیات همیشگی و جاوید برخوردارند. اما احساس چیزی را می‌طلبید که عقل نمی‌فهمد، درست است، همه‌ی این حرفها درست است اما دیدار استاد، قیافه‌ی رنج‌دیده و زیبای استاد آن قامت بلند، لاغر، استخوانی، دست‌های کشیده و سفید، صدای آهنگین و زنگ‌دار و کمی لرزان (حاصل بیش از ۳۵ سال سخنرانی و دردها...) و بلند، صورتی با چشمه‌های بگودی گونه نشسته اما نه آنچنان که زشت بنماید، بگفته‌ی دوست نقاشم (که استاد او را این طور می‌نامیدند «دوست نقاشمان».) که چهره‌ی استاد را در آن تابلوی بزرگ کشید: گویی نوری ناشناخته همیشه صورت استاد را فرا گرفته است، آری این‌ها را عقل نمی‌فهمد، یاد هست چندبار برای دیدن استاد بمنزلمان رفتیم، سالها پیش از این، برای اینکه می‌خواستیم طرحی از صورت استاد برداریم و استاد امتناع می‌کردند و بعد از کلی اصرار عاقبت با صراحت گفتند که صورتشان چیز جالب توجه‌ی ندارد و از این حرفها و ما که در اشتیاق می‌سوختیم آنقدر دنبال کار را گرفتیم تا موفق شدیم که موافقت استاد را بدست بیاوریم و استاد مشغول مطالعه شد و دوست نقاشمان هم کارش را شروع کرد و قلم براه افتاد و در چند جلسه کار با تمام رسید، او بدنبال صید يك لحظه بود تا از آن زاویه تمامی شخصیت استاد را تصویر کند، آنهم بوسیله يك نگاه، از او پرسیدیم کدام لحظه را می‌گویید؟ گفت: آن نگاه عجیب، فهمیدم، آن نگاههایی که هیچ چیز از نظر استاد دور نمی‌ماند و در عین حال گویی اصلاً در لحظه حضور ندارند و تنها يك جفت چشم دارد نگاه می‌کند، اما پشت آن هزاران خاطره و شور و عشق و



احساس و فلسفه تاریخ و درد را می‌شد احساس کرد دوستانم نگاه می‌کرد و می‌کشید، نمی‌دانم چه می‌کشید، در آن لحظات من چیزهای دیگری می‌دیدم، من تابلوی دیگری را می‌دیدم و می‌کشیدم، همه چیز در این صورت و این جثه‌ی لاغر، در عین حال موزون و هماهنگ بود، چانه و بینی جای طبیعی خودش را گرفته بود و نه اصلاً چشمها همه‌ی نگاهها را جذب می‌کرد، نمی‌شد چیزی دید اما فراتر از همه‌ی این‌ها من تصویر دیگری را می‌دیدم. آن زیرکی و هوشیاری که بازتاب سالیان دراز در انبوه مخاطرات و حوادث زندگی کردن و صادقانه تلاش کردن و زیستن است، آن حوصله شدید که حاصل تلاش خستگی ناپذیر در راه احقاق حق علی علیه‌السلام و در نتیجه در راه خدمت بمردم هزاران دشنام و تهمت و غرض را بجان خریدن است، آن دقت و ریزی‌ی و نکته‌یابی تاریخی که در تمام فرزندان شیعه مشترك است، حاصل کوششهای فراوان و خستگی‌ناپذیر برای اثبات حقیقت. آن گستاخی و شورش بریدی که در اثر زندگی سالم و تسلط بر خویش و خدای را در همه لحظات احساس کردن بوجود آمده، آن نیروی حافظه که حاصل کار مداوم و از طرفی دیگر مقداری هم در اثر نژاد و تباردانش دوست و اجداد عالمش باو منتقل شده، آن عرفان عمیق که در تمامی نگاه و سخنش احساس میشود و حاصل نیکدلی و رقت قلب و وجود شور فراوان زندگی و یقین فراوان و سرشار به «دوست» است. آن دقایق و نکته‌ها و آه‌ها و سوزها و گدازها که تفاوت مرد کتابخانه و مردنیرومند حوادث و صحنه‌های زندگی را نشان می‌دهد، حرفهایی که همه از عمق جاننش، از چشمه‌ی صاف زندگیش می‌جوشد و بیرون می‌آید. آن همه شور فراوان برای یادگرفتن و دانستن مطالب نو، آن طنز قوی که مخالفینش را براحتی از پا درمی‌آورد، آن ایمان شریفی که گاه تحمل ناپذیرش می‌سازد، تا آنجا که درباره يك نظریه با کشمکش بزرگوارانه،

درباره‌ی يك مساله و داوری درباره يك آیه و یا روایت و تاریخ، سختگیریها می‌کند، آن روحیه انتقادی که از ویژگیهای حقیقت پرستان است. آن غرور شریفی که در این عقاب پیر دیده میشود و گاه مثل يك جوان بفریادش وامی‌دارد. آن غم عجیب که سایه زندگی پراز درد گذشته را بر چهره و کلماتش افکنده است و احساس می‌شود کرد. و آن آه‌ها که حاصل همه‌ی این آمیختگی است. من با خودم فکر می‌کردم و دوست نقاشمان تابلو را تمام می‌کرد، مژه‌ها تقریباً سفید شده بود، کتابخانه در پشت سر استاد و باید گفت جزء لاینفک وجود استاد شده بود و من داشتم قیافه‌ی استاد را با تابلو مقایسه می‌کردم اما باز از سطح به عمق می‌رفتم یاد رمان «تصویر دوریان گری» نوشته «اسکار وایلد» افتادم، با این تفاوت که تصویر دوریان گری تصویر آدمیست که خودش هر روز جوان و جوانتر میشود و هر روز در بدیها و پستی‌ها و فسادکردن شتاب می‌گیرد و بمیزان کثافت کاریهایش از آن طرف تصویرش را که در اتاقش مخفی کرده است پیرتر و شکسته‌تر و وحشت‌انگیزتر میشود. اما خودش گویی مرگ ندارد، هر روز لطیف‌تر و با طراوت‌تر و زیباتر، بر تصویرش ماه و سال می‌گذرد، زمان اثر می‌گذارد و از همه مهمتر کارهای زشت و حیوانیش تصویر را شکسته‌تر و مهیب‌تر می‌کند تا آنجا که از لابلای رنگهای تابلو خون بیرون می‌زند، اسکلتی وحشت‌انگیز و... اما خود او هر روز تازه‌تر و شاداب‌تر از روز پیش و همین طور داستان ادامه دارد.

اما استاد شکسته‌تر می‌شد

اما استاد ما، هر روز، هر ثانیه، هر لحظه خودشان، جسمشان شکسته‌تر و خسته‌تر میشود (اگر آن عکس سالهای پیش را نمی‌دیدیم بپرستی نمی‌فهمیدیم که برسر استاد چه آمده.)، دردها شدت می‌گیرند و اما چه جای غصه است و چه باک که در عوض هر لحظه بسوی ارزشهای مطلق بیشتر اوج می‌گیرند، ارزش آفریده‌اند و تصویر استاد، نه آن تصویری که دوست نقاشمان می‌کشید بلکه آن تصویر دیگر را می‌گویم، آن را که در اندیشه و قلب و احساس و جان ما هر روز جوانتر و سالم‌تر و تازه‌تر و سرشار از عطر یادها و خاطرات و ارزش آفرینی‌های استاد میشود قهرمان داستان «تصویر دوریان گری» خودش هر روز جوانتر میشود و عکسش پیرتر و مهیب‌تر و قهرمان تاریخ ما خودش هر روز شکسته‌تر میگردد و تصویرش نه در تابلو که انعکاس وجودیش در زمان شدت می‌گیرد و هر روز پربارتر و سالم‌تر و زیباتر و نیرومندتر برشد خویش ادامه می‌دهد، همچون نیلوفری که در آن داستان ایام کودکی می‌خواندم، دانه‌ی نیلوفری که از عجایب بود، سر بر آسمان برداشته بود و منزل به منزل بسوی اوج و بالا و آسمان می‌رفت. و اینست که مذهب من می‌گوید باید این فرهنگی را که به ارزش آفرینان «مرده» خطاب می‌کند، بدور انداخته شود، نباید اینها را «اموات» خطاب کرد، باید دانست که اینها سربه‌جاودانگی دارند، آن فرهنگ استعماری و ضدخدایی‌ای که با ملاک‌هایش کار این‌ها را تمام شده و رفته حساب می‌کند، بقیه در صفحه ۵۸



تو یادآور فرزندگان تاریخ شیعی هستی

بقیه از صفحه ۳۱

علیه السلام سخن می گفت چه امیدها بسته بود و چقدر نگران سرنوشت این خانواده بود و دریغا و افسوس!

دریغ که کمتر کسی استاد را می شناسد

دریغ و درد که کمتر کسی به لحظه لحظه زندگی استاد واقف است و بیشتر استاد را با کتابهایشان می شناسند. همینجا باید بگویم که من زمانی که جوانتر بودم و پهنای این حرفی را که می خواهم بگویم از امروز کمتر احساس می کردم درباره کسی گفته بودم که اشخاص بر سه دسته اند. ۲. يك دسته را باید از دور شناخت، چون هر چه نزدیک تر می روی ابهتش را از دست می دهد. مثل فیلمی تکراری می شود و از آن بدتر اینکه می بینی خودش چرکنویس است و کتابش پاکتویس (و خیلی بدتر) و از آن بدتر می بینی اصلاً کتابش چیز دیگریست و خودش سرشت دیگری دارد و از آن هم بدتر اینکه خودش مخالف کتابش...

و گاه دسته ای هم هستند که کتابشان قطره ای از دریای بیکرانه وجودشان است، باید نزدیک بروی و از نزدیک بینی که خودش چیز دیگریست بسیار بزرگتر، اصلاً کتاب کجا و این آدم کجا، برق نگاهش، سکوتش، خنده اش تأثیرش و قلمش، غذا خوردنش، صحبت کردنش، آهنگ صدایش، گوش کردنش، نوشتنش، تعریف کردنش احوال پریش، خندیدنش، گریه کردنش، و... هر کدام در يك منظومه بزرگی، هماهنگ با هم، آهنگ موزونی را می نوازند و بسوی اوج می روند و می شتابند و دست اندر کارند و استاد چنین بود کسی چه می داند که استاد بیش از ۳۵ سال تفسیر قرآن گفته اند و اکثر آن سخنرانی ها از بین رفته است. وعده ای کارشان این بوده که يك ضبط صوت می آوردند و حرفهای استاد را ضبط کرده و بعد هفته ای بعد روی همان نوار قبلی سخنرانی دیگر را! و فقط ۲۳ جلسه سخنرانی متوالیش تبدیل شده است به کتاب عمیق خلافت و ولایت. و مقداری دیگر از آن سخنرانی ها شده است «فایده و لزوم دین». و همین گونه کتاب انگیزه قیام امام حسین و غیره...

و کیست که از شنیدن این بیعدالتی بی تاب نشود، آنهم درست در زمانی که ملت ما این همه به شناخت اسلام واقعی نیاز داشت (به گفته دکتر بزرگ) اول باید اسلام را نجات داد، بعد مسلمین نجات پیدا می کنند و گر نه... یادم هست که آقای قدسی شاعر آزادهی خراسانی، رفیق و همدم و مونس و همفکر استاد - حتی در بند - که افسوس داشتند از آن سخنرانی ها درباره حوادث عاشورا، آری داشتیم می گفتیم

استاد که پزشك بودند مدام مراقب حال استاد بودند). اما مگر زنگ در قطع میشد. مگر می شد به انبوه جمعیتی که همیشه تشنه و عاشق و بیقرار و دلواپس و امیدوار و دوستدار و شاگرد و گوش بزنگ خال و احوال این پدر و پسر بودند جواب نفی داد. آخر چه کسی می تواند حال این نسل را بفهمد! و بفهمد که در این سالهای اضطراب و... بچه ها در چه بحرانهایی بسر می بردند. چطور می شود آن همه نگرانیها و دلواپسی ها و امیدها را توضیح داد. این نوع زندگی شیوهی پیامبران ما بوده است، و زندگی پیامبر بزرگمان بهترین الگو برای کسی است که بخواهد حقیقت را درك کند، پیامبر ما تا آنجا در خانه اش بر روی مردم باز بود و با مردم صمیمی شده بود که فرمان وحی گفت پیغمبر از اینکه شما را جواب کند خجالت می کشد، برای لحظاتی تنهایش گذارید، اینجا منطق چیزی نمی فهمد، آدم منطقی هم. او چه می فهمد که رهبران شیعه از محمد و علی و ائمه بزرگ ما تا پس از آنها همه رهبران راستین ما در متن مردم زندگی کرده اند و برای دیدارشان تنها، کوبیدن در خانه کفایت می کرده است. اینست که علی علیه السلام آنجا که از ترور می ترساندندش و باو توصیه می کنند که برای خودش گارد محافظی انتخاب کند از این کار امتناع می کند. چرا که می ترسد بتدریج میان او و مردم فاصله بیفتد. اینست که حتی به بهای جانش هم حاضر نیست از مردم دور شود. آری این سالهای پر تب و تاب و اضطراب و خفه و در عین حال سرشار از عشق و امید و خاطره را چه کسی در آینده درك خواهد کرد! و چه خواهند فهمید از آنچه بر ما گذشت (نسل ما)، هر کلمه ای که استاد و فرزند برومندش دکتر شریعتی می گفتند، حادثه ای می آفرید و یا حادثه ای را توضیح می داد، شان نزولی داشت و بدون دانستن موقعیت این کلمات چه کسی برستی می تواند آنها را درك کند، که هر کلمه تجلیلی بود از ارزشی، موضوعی را نفی می کرد و یا توضیح می داد اینست که نباید از این گونه نوشته ها و حرف ها بسادگی گذشت بلکه باید «با آن زندگی کرد» و در سطح غیر قابل قیاس قرآن هم همینگونه است، هر آیه اش همچون اراده خداوند از جان مومنی عبور کرده است، امید بخشیده، قلبها را گرم کرده، اشکها را برشورانده، لبخندها بر لبها شکوفا کرده، پسری را از پدری جدا کرده، فرزندی را به خانواده برگردانیده، مادری را مادر يك شهید و قلب مومنی را شاد و ترس را در دل كفار، تبدل به شعاری بزرگ و... و اینست که برای فهم این پیامها باید بخوبی شرایط زمان و مکان را اندازه گرفت. کسی چه می داند که نسل ما باین خانواده ای که از ارزشهای بزرگ شیعه دفاع می کرد، از علی

باید بدور ریخت (ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتاً بل احياء...) و استاد مشغول مطالعه بود و من همچنان با خودم فکر میکردم و یاد این گفته که: آنها که جوانیشان را دادند تا اسلام را جوان نگه دارند. اما گفتنش بسیار ساده است و فهمش هیئات! و «این نوشته ها را الهم باید نه قلم». و همچنان که گفتم تصویر استاد تمام شد اما با چه مصیبتی!، چه لحظاتی بود، مگر میشد يك لحظه استاد را تنها پیدا کرد، همیشه آمد و رفت بود، عده ای می آمدند بقصد سئوالی، شنیدن حرفی، در معنای لغتی گیر کرده بودند، موضوعی را نفهمیده بودند، حرفی برایشان سوء تفاهم شده بود، عده ای جوان می آمدند، استاد بلند میشد، براه می افتاد در را باز می کرد و جای خودش را به جوان ها می داد، و باز در را می کوبیدند، زنگ می زدند، باز گروهی دیگر و بعد استاد را می دیدم که خجالت می کشید یکی اینکه جا برای نشستن نبود و دیگر اینکه دکتر آمده بود تا معاینه شان کند، آمپول بزند، نسخه ای بنویسد و از همه مهمتر باید مطالعه میکردند و می نوشتند و از ساعت ۶ صبح تا ۱۲ شب يك سر در حال صحبت و آنهم با چند انیس و مونس که استاد را بهیچ وجه رها نمی کردند، یکی درد کمر که هرروز و هر بار دوا می کرد می طلبید و بر روی استاد امتحان می کردند.

امان از آن درد و فشار عصبی ای که به قولنج بیشتر شبیه بود

حال این نسل

رنگ سفید چهره ای استاد را مهتابی می کرد و بعد زرد زرد. چشمها را برای لحظاتی می بستند و باز زنگ در را می زدند و خانمشان عذر می آوردند که: «بخدا قسم استاد مریض هستند». و بعد اصرار از طرف بچه ها، تازه نفس و مشتاق و پر شور آمده بودند و صدایشان را بلند می کردند که از شیراز و اصفهان آمده ایم، دانشجو هستیم، تنها بقصد دیدن استاد، فقط بگوئید بیایند دم در تا قیافه شان را ببینیم و بخدا قسم می رویم و مزاحم نمی شویم و بعد استاد را خبر می کردند. استاد خودش را می کشیدند تا دم در و باصطلاح بقصد گفتن اینکه مریض هستند، با درد و لیخندی بر لب می رفتند و بعد نمی فهمیدیم که استاد چه گفته اند تنها می شود گفت یادمان هست که کسی یادش نمی آید که استاد گفته باشد مریض هستم و بماند برای وقت دیگر، چهره ای مشتاق جوانها را که می دیدند دردشان را پنهان و تحمل می کردند و این اواخر که دکترها، دکتر شریعتی را خبر کرده بودند که بیاید که استاد لحظات آخر را می گذرانند (و این خود داستان دیگریست، چند نفر از شاگردان نسبتاً خوب

ما از اول هم امیدمان به ملت و جوانهای برومند ملت بود

بقیه از صفحه ۳۸

فرار می‌کند میرود آمریکا و انگلستان تا زیر سایه انگلستان زندگی کند؟ پیوند با بختیار و امثال او پیوند می‌کند بختیاریکه مملکت ما را به تباهی کشید، بهتر که این مغزها فرار کنند. برای اینها و کسانی که کشته شدند، غصه نخورید برادران خودتان بیدار باشید که این مغزهایی که فرار می‌کنند، همین مغزهاست که شما را به تباهی کشیدند. این مغزهاست که نگذاشتند جوانهای ما تحصیل کافی بکنند اینها باید فرار کنند. دیگر جای زندگی برای آنها نیست. چون يك ملت بیدار نمی‌گذارد که شما هر کاری می‌خواهید بکنید باید خودتان، خودتان را اداره کنید. باید همه بمیدان بیایم بفکر اینکه يك استاندارد همراهی کند. اتکال به آنها نکنید خودتان همانطور که می‌گوئید، بحمد... يك تحولی حاصل شده است، همه طبقات، مهندس و دکتر می‌آیند که فرار می‌کنند. اینها مغزهای انسانی دارند. اینها مغزهایی که فرار می‌کنند، ندارند.

ما مغزهایی داریم با آنکه مغز علمی هستند، دارند به مردم کمک می‌کنند، دارند درو می‌کنند. ما این مغزها را می‌خواهیم، نه مغزهایی که حالا که تعیش برایشان حاصل نیست، فرار کنند. چرا اینها بخود نمی‌آیند و مقدار خودشان مقدار مملکت ما را نمی‌فهمند؟ ما مغزهایی را می‌خواهیم که در عین اینکه دکتر است و مهندس، به جهاد سازندگی می‌رود. ما مغزهایی را می‌خواهیم که از آمریکا به اینجا می‌آید و می‌گوید برای کمک آمده‌ام. نه اینکه از اینجا فرار کند. این مغزهای فرار بدردم نمی‌خورد. اگر شما هم فکر می‌کنید که جایتان اینجا نیست، شما هم فرار کنید. بازست. مملکت ما حالا آدم می‌خواهد، نه مغزهایی که زنده بپناه انگلستان و آمریکا می‌روند. خداوند بهمه شما توفیق عنایت کند و من وقتی شما را، این چهره‌های انسانی نورانی و خدمتگزار را می‌بینم، مباحث می‌کنم که مملکت اینطور است. دنیا الان نظرش به مملکت ماست. نه بآن طبقه، به شما. نه بآن طبقاتیکه سابق هم سر همه کار می‌بودند و الان هم شما می‌گوئید بچه‌هاشان را با اتومبیل مدرسه می‌برند و از همین اتومبیلها هست و بما برای جهاد سازندگی نمیدهند. دنیا بشما نظر دارد، نه باین اتومبیل سوارها. نه به اینها که کاخ نشینند، کوخ‌نشینها هستند که سرمایه این مملکتند نه آن کاخ‌نشینها. خداوند این کوخ‌نشینها را برای ما حفظ کند. و خداوند مسلمینی را که تعهد برای اسلام دارند، جوانهایی را که دارند به کشور خودشان و به اسلام خدمت می‌کنند، برایمان حفظ کند. خداوند همه شما برادران و خواهران را حفظ کند و به شما قدرت عنایت کند. و مطمئن باشید با این روحیه پیروز هست و کسی نمی‌تواند بر شما غلبه کند و شما بر همه غلبه خواهد کرد.

ساعتی که فکر می‌کردی از حادثه و مطلب دور شده‌اند و خودت هم مطلب را تقریباً گم می‌کردی، باز به اصل مطلب می‌پرداختند و مطلب را جمع بندی می‌کردند و این بسیار چشمگیر بود یعنی همان نکته‌ای که در کارهای دکتر هم به چشم می‌خورد. [استاد بشدت خوش حافظه‌اند، اما بگفته‌ی خودشان: هر کس که روی يك موضوعی زیاد کار کند این حالت پیش می‌آید اما بنظر من هر دو تا با هم درایشان هست]. اگر در میان آخوندها رسم بوده است که در پایان صحبتشان گریزی به صحرای کربلا می‌زدند، استاد هم همیشه از هر جایی که شروع می‌کردند، در اول و یا وسط و یا آخر مطلب و یا هر سه با هم سری به صحرای سقیفه می‌زدند، از هر مطلبی راهی می‌جستند برای احقاق حق علی علیه‌السلام، برای نشان دادن مظلومیت علی، - آقا حق علی (ع) را زیر پا گذاشتند... آقا علی می‌فرماید... آقا عایشه این باصطلاح ام‌المومنین است و... و این عشق بزرگ بود که در فرزند برومندش هم رشد کرده بود. و آیا عجیب نیست که وقتی حضرت علی در مسجد و در حال نماز شهید شد عده‌ای با ناباوری از خود سؤال می‌کردند: مگر علی نماز می‌خوانده است؟ و تو اگر می‌خواهی شیعه علی باشی باید موارد اتهامات هم سنگین باشد، از همان جنس، شبیه موارد اتهام علی (ع)، کسی که راه علی را برود و دنبال کند، حتماً با دشمنان راه علی مصادف خواهد شد و اگر با این دشمنان روبرو نشود [ناکثین - مارقین - قاسطین] و درگیر مسایلی از همان قبیل نگردد باید در راهش و عملش و هدفش و نیتش شک کرد. اگر حق علی را در سقیفه بنی‌ساعده زیر پا گذاشتند و در حقیقت مردم را از علی محروم کردند شیعه علی هم که راه او را ادامه می‌دهد با چنین سقیفه‌هایی روبرو است، و اصلاً هر کجا که حضور داریم سقیفه است زندگی يك سقیفه بزرگ است، سقیفه، سقف، زیر هر سقفی، سقف نیلگون آسمان، حتی چار دیواری اتاقمان اساساً هر گاه حقی را فدای مصلحتی بکنیم در صف دشمنان علی جای گرفته‌ایم و اکنون عجیب نیست که مردی را که يك عمر برای احقاق حق علی داد زده است، گریه کرده است [استاد در شب‌های عاشورا به همه تذکر می‌دادند که بجای گریه کردن، باید ابتدا آنها را شناخت، اما خودشان از همه بیشتر گریه می‌کردند] سوخته است، نوشته است و... متهمش کنند که وهابی است، سنی است.

۱- و امیدوارم همت‌داران همتی کنند و عکسی از آن بگیرند تا...

۲- و گروهی هم خودشان درست کپی کتاب و درست شبیه کتابشان هستند

من گفتن و نوشتن درباره چنین افرادی آنگونه که افای نویس‌ها می‌نویسند و خوانندگانشان دوست دارند مثال من نیست که مثلاً آقای نویسنده در سال فلان آمدند و این کتابها را در کتابخانه و یا در ویلاشان گذاشتند و فلان سخنرانی را... بلکه اینجا صحبت از مای پر شکوه و زندگی‌های پر حادثه و دردناک و های بزرگ‌گست که بگفته‌ی نویسنده‌ای «حضورشان را بر می‌انگیزد» داشتم می‌گفتم: این اواخر پشت در نوشته بودند حال استاد خوب نیست و فقط هفته‌ای ۲ آنهم در ساعات فلان تا... اما طولی نکشید که این هم کتبه شد و از طرفی خود استاد هم از این موضوع مت بودند و علیرغم دستور دکترها بگفته‌ی خودشان نت نداشتند که احساسات جوانها را جریحه‌دار کنند. و واکثر (قبل از شهادت دکتر) یادم هست که دکترها سیگار کشیدن استاد را گرفته بودند و پیش خودمان که استاد از دست آنها تیکه مانع سیگار کشیدنشان شده شکایت داشتند - از جمله از دست خانمشان - و تبه هم از یکی از دوستان قدیمی سیگاری گرفته بودند مشان هم وارد شده بودند و دیده بودند و بقیه‌ی ماجرا. ناد استدلالشان این بود که دیگر سنان گذشته و چه می‌کند و...

به کلام استاد درباره حضرت علی

ستکان باریک و بلند جای عنابی رنگ را بدست می‌گرفتند قندی و بعد یکی به سیگار و من هیچگاه کسی را که همچون استاد با آن ولع و با آن زیبایی - که هر را به هوس می‌انداخت - سیگار بکشد. و بعد نور آفتاب و شیشه‌ی اتاق را فرا گرفته بود و استاد که کنار پنجره تته بود و به صحن حیاط نگاهی می‌انداختند - و ایاهای که باعث آزارشان بود و اینهم خود داستان پست - و بعد شروع می‌کردند و با چنان علاقه و شوری ولا (تکیه کلام استاد درباره حضرت علی) سخن گفتند و آنچنان حوادث صدر اسلام را تعریف می‌کردند نویی در صحنه حضور داری - بله آقا سر فلان کوچه بن فلان بن فلان رد می‌شد پیامبر از این کوچه می‌رود یکی و... خدا کند کسی آن نوارها را نگهداشته باشد داری عکسی را نگاه می‌کنی، تمامی اجزای ریز صحنه همچون يك رمان نویس توانا تصویر و ترسیم می‌کردند و ر آن توصیف‌ها استاد را شبیه يك نقاش نشان می‌داد از يك صحنه و تحلیل‌ها که جای خود داشت. و بعد از ۲